



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)





## پیغام عشق

قسمت هزار و پانصد و هشتاد و دوم







خانم لیلا





خلاصه غزل ۵۰ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۹۵ گنج حضور

ای بگرفته از وفا گوشه، گران چرا؟ چرا؟  
بر من خسته کرده‌ای، روی گران چرا؟ چرا؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۰

-گوشه گرفتن: جدا شدن، فاصله گرفتن  
-گران: کرانه، ساحل، کناره  
-خسته: زخمی، آزرده  
-روی گران کردن: سرسنگین شدن، بی‌اعتنایی کردن



ای بگرفته از وفا، گوشه، گران چرا چرا؟  
ای زندگی، ای خداوند، چرا به لحاظ وفا کردن از من انسان کرانه گرفته و پنهان شده‌ای؟  
بر من خسته کرده‌ای، روی، گران چرا چرا؟  
چرا با من که زخمی و خسته هستم، سرسنگین هستی و رویت را از من برمی گردانی؟



نکته ۱:

مولانا در پایان تمام ابیات غزل دو بار «چرا» را تکرار می کند و ظاهراً می خواهد ما به عنوان انسان مرتب این چراها را تکرار و بالاخره اشکالمان را پیدا کنیم که مقصر این که از خدا جدا شده ایم و از برکات او هشیارانه فیض نمی بریم، خودمان هستیم. با این چراها شکایت می کنیم که خدا کمکمان نمی کند. بعد متوجه می شویم او رحمت اندر رحمت است و هر لحظه می خواهد به ما کمک کند، اما اشتباه فکر و عمل ما سبب گوشه گرفتن زندگی از ما شده است.



نکته ۲:

کرانه گرفتن، درست وضعیتی است که الآن بین ما و زندگی یا خداوند اتفاق افتاده. خدایی که با ماست و از جنس او هستیم، از چشم ما پنهان شده و نمی‌توانیم پیدایش کنیم. در عوض به جای خدا یک چیز ذهنی را می‌پرستیم که خودمان منعکسش کرده‌ایم.

نکته ۳:

از دید من ذهنی، ما بهترین کارها را انجام می‌دهیم و با سبب‌سازی ذهنی، فکر و عمل و عبادت می‌کنیم و می‌پنداریم دیگر کامل است و از این بهتر نمی‌شود، اما با تکرار این چراها بالاخره می‌رسیم به این که او کناره می‌گیرد، زیرا مرکزمان عدم نیست و جسم است و فضاگشایی نمی‌کنیم.



نکته ۴:

وقتی ما انباشتگی همانیدگی‌ها را در مرکزمان داریم، به هیچ وجه فضا باز نمی‌شود و پریدن از یک همانیدگی به همانیدگی دیگر به صورت تسلسل فکری، معتادگونه از ذهنمان می‌گذرد، یعنی ما معتاد به تفکر فکرهای همانیده هستیم.

نکته ۵:

انسان فقط در قسمت اول زندگی‌اش لازم است همانیده بشود و برای این موضوع موازنه‌ای وجود دارد، ولی طرز تربیت ما این است که بچه‌هایمان را هرچه بیشتر و زودتر با چیزها همانیده کنیم و تا آخر هم ادامه بدهیم، درحالی که اگر پدر و مادری عشقی بودیم آن توازن را رعایت می‌کردیم.



نکته ۶:

این که من ذهنی توازن ندارد معنایش این است که می شود کسی پولش خیلی زیاد شود، اما بدنش و روابطش خراب گردد.

نکته ۷:

درواقع این ما هستیم که چون مرکزمان جسم است، از وفا کران گرفته ایم و زخمی شده ایم. ما زخم های زیادی داریم چون در مرکزمان هر همانیدگی یک درد ایجاد می کند.



بر دل من که جایِ توست، کارگه وفایِ توست  
هر نفسی همی زنی زخمِ سنان چرا؟ چرا؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۰

-هر نفسی: در هر لحظه  
-سنان: نیزه، سرنیزه

خداوندا، به دل و مرکز من که جای توست و کارگاهی است که در آن تولید وفا می کنی، هر لحظه  
بی مرادی می دهی و زخم سرنیزه می زنی، زیرا با این که من از جنس تو هستم و باید مرکزم عدم شود و  
فضا را باز کنم، از جنس جسم شده ام و مرکزم عدم نیست.



نکته ۱:

کارگاه وفا جایی است که لحظه به لحظه خداوند وفا تولید می کند تا بفهمیم از جنس او هستیم و مرکزمان باید عدم باشد. این کارگاه موقعی باز است که ما اقرار به «آلست» می کنیم.

نکته ۲:

ما با مرکزی که از جنس جسم و پر از درد است، از زندگی بریده شده و در کارگاه را بسته ایم. اگر کارگاه باز بود، خداوند که ما را بی مراد و دلمان را زخمی می کرد، پیغام را می گرفتیم، فضا را باز می کردیم و با شناسایی همانیدگی، آن را می انداختیم. بدین ترتیب وفا تولید می شد و زندگی خودش را به صورت انبساط به ما نشان می داد.



نکته ۳:

دل ما باید از جنس خدا باشد تا کارگاه وفای ما لحظه به لحظه باز باشد و کار کند. کسی که آن را به کار می اندازد خداوند است. چیزی که ما به دست می آوریم این است که با فضاگشایی شناسایی می کنیم چیزی که در مرکزمان است و شهوت زیاد کردنش را داریم، آفل است و درست نیست.

نکته ۴:

خدا به من زخمِ سینان می زند زیرا مرکز من را عدم و فضا را باز نمی کنم، شکایت می کنم، منقبض می شوم، دوست ندارم از صنع او استفاده کنم، به سبب سازی ذهن و به تکرار مکررات مشغول هستم و با باورهای کهنه و پوسیده چند هزار ساله همانیده ام. پس درواقع خدا نمی زند، من خودم می زنم.



گوهرِ نو به گوهری، بُردِ سَبَقِ ز مشتری  
جان و جهان، همی بَری جان و جهان چرا؟ چرا؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۰

-گوهرِ نو: جواهر تازه و شاداب  
-به گوهری: از نظر اصالت و نفیس بودن  
-سَبَقِ بردن: پیشی گرفتن  
-مشتری: سیّاره مشتری، خریدار  
-جان و جهان: وصفی عاشقانه است، یعنی حضرتِ معشوق، همه چیز بنده عاشق است.



گوهرِ نو به گوهری، بُرد سَبَقِ ز مُشتِری  
گوهرِ نو، فضای گشوده‌شدهٔ ما، عجب گوهر و جواهری است که هیچ خریداری در عالم نمی‌تواند روی آن  
قیمت بگذارد. [در معنای دوم می‌توان گفت از سیارهٔ مشتری هم قشنگ‌تر است.] در این جهان هیچ  
چیزی بهتر از این گوهرِ نو که با فضاگشایی به سینهٔ انسان می‌آید وجود ندارد.

جان و جهانِ همی‌بری جان و جهانِ چرا؟ چرا؟  
ای خداوندی که هم جانی و هم جهانی، ای جان و جهانِ انسان، جان و جهانِ مرا چرا و به کجا می‌بری؟  
[معلوم است که او نمی‌برد، خودمان می‌بریم.]



نکته ۱:

گوهری به دو معنی است: جواهرفروش و گوهر بودن. هر دو معنی را مولانا می‌خواهد از بیت بگیریم. مشتری هم دو معنی خریدار و سیاره مشتری را دارد.

نکته ۲:

اگر جواهرفروش هستیم، پس باید ارزش این فضای گشوده‌شده را به لحاظ گوهر بودن بدانیم. این گوهری است که کسی نمی‌تواند روی آن قیمت بگذارد.



نکته ۳:

جواهر می تواند فضای گشوده شده و مرکز عدم باشد، اما گاه پول یا تصویر ذهنی فرزند و ملک و مقام و نقش های ماست. اگر ارزش این ها برایمان بیش از فضای گشوده شده است پس ما جواهرشناس نیستیم.

نکته ۴:

اگر جان و جهانمان را ببرند، دیگر همانیدگی ها به چه دردمان می خورند؟



چشمه خضر و کوثری، ز آب حیات خوش تری  
ز آتش هجر تو منم خشک دهان چرا؟ چرا؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۰

-چشمه خضر: چشمه آب زندگانی جاودان  
-کوثر: خیر فراوان، جلوه خداوند، بی نهایت فراوانی خداوند



چشمه خضر و کوثری، ز آب حیات، خوش تری  
خدایا، تو چشمه جاودانگی و بی‌نهایت فراوانی هستی و هرگز مضایقه نداری و از این چشمه به من فراوان  
می‌بخشی. تو از هر چیزی که ذهن به‌عنوان آب حیات نشان می‌دهد خوش‌تر هستی.

ز آتش هجر تو منم خشک‌دهان چرا چرا؟  
اما درحالی‌که تو چشمه جاودانگی و فراوانی هستی، چرا من از آتش جدایی و هجر تو دهانم خشک شده؟  
پس این آب کجاست؟ [دهانم خشک شده برای این‌که من مرکز همانیده دارم.]



نکته ۱:

جاودانگی یعنی خدا به ابدیت خودش در ما زنده شود و ما را به این لحظه بیاورد تا با آگاهی در آن مستقر شویم. بدین ترتیب نمی‌میریم و به آن هشیاری جاودانه می‌شویم.

نکته ۲:

ما با چشم فراوانی خداوند نگاه نمی‌کنیم و موفقیت و خوشبختی را به دیگران روا نمی‌داریم، چون دید محدود همانیدگی‌ها را داریم و کمیابی‌اندیش و تنگ‌نظر هستیم.

نکته ۳:

ما با دید من‌ذهنی از مردن و زوال می‌ترسیم در حالی که به‌عنوان زندگی اصلاً نمی‌میریم. مگر خداوند می‌میرد؟



نکته ۴:

خشک‌دهانی تقصیر خودمان است، و گرنه او نمی‌خواهد ما خشک‌دهان بشویم. خشک‌دهان بودنِ ما نشانِ خشک شدن چهار بُعدمان است. حرف‌هایمان حرف‌های ترس، انقباض، ناامیدی، نمی‌توانم، جبر، نادانی، مسئله‌سازی و مانع‌سازی است و درد ایجاد می‌کند. بدین ترتیب نه تنها دهانمان، که بدن و ذهن و خلاقیت‌مان نیز خشک شده و هیجان‌اتمان مخرب می‌شوند.

نکته ۵:

به محض این‌که فضا را باز کنیم و مرکز ما عدم بشود، دهانمان از خشکی درمی‌آید و از عشق، لطافت، زیبایی، نرمش و انعطاف برخوردار می‌شویم.



مِهْرِ تو جان، نهان بُود، مِهْرِ تو بی نشان بُود  
در دلِ من ز بهرِ تو نقش و نشان چرا؟ چرا؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۰

مِهْرِ تو جان! نهان بُود، مِهْرِ تو بی نشان بُود  
مِهْرِ تو ای خداوند پنهان است، اما مِهْرِ من ذهنی آشکار است و ما آن را پیشه خود کرده ایم. تو اگر مِهْر  
بزنی که من به تو زنده شده ام، این نشان ندارد و با ذهن نمی شود تشخیص داد.  
در دلِ من ز بهرِ تو نقش و نشان چرا چرا؟  
پس اگر عشق و لطف تو نهان است و مِهْرَت هم نشان ندارد، چرا من تو را به صورت نقش و نشان  
می بینم؟ چرا به وسیله من ذهنی ام یک خدای ذهنی درست کرده و آن را می پرستم؟



نکته ۱:

وقتی ما به کسی می‌گوییم این کار را برای من انجام بده یا این همانیدگی را به من بده تا بفهمم مرا دوست داری، این مهر آشکار است. این که فکر کنیم خداوند ما را دوست دارد برای این که کمک کرده فلان همانیدگی را داشته باشیم، این مهر نیست.

نکته ۲:

با مراقبه روی ابیات می‌فهمیم پاسخ چراها این است که مرکزمان همانیده است و مهر و عشق برای ما سطحی و برحسب همانیدگی‌ها و سبب‌سازی ذهنمان است.



نکته ۳:

ما فکر می‌کنیم چون مهرهای این جهانی نشان دارد، مهر خداوند هم باید نشان داشته باشد، درحالی‌که نشان خداوند بی‌نشانی است.

نکته ۴:

وقتی خداوند را با نشان و با سبب‌سازی ذهن می‌شناسیم، درواقع خودمان را هم نمی‌شناسیم و خود را به یک جسم محدود به نام من‌ذهنی تعبیر و توصیف می‌کنیم.



گفت که جانِ جانِ منم، دیدنِ جانِ طمع مکن  
ای بنموده رویِ تو صورتِ جان، چرا؟ چرا؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۰

گفت که: جانِ جانِ منم، دیدنِ جانِ طمع مکن  
زندگی، خداوند، به من گفت که جانِ جانِ من هستم، حتی جانِ تنِ تو و جانِ آنِ جانِ مصنوعی  
من ذهنیاتِ من هستم. تو با ذهنت نباید طمع کنی و امید دیدارِ مرا با فکرها و پنج حسّ داشته باشی و  
بخواهی مرا به صورتِ جسم و برحسب همانیدگی‌ها ببینی.



ای بنموده رویِ تو صورتِ جان، چرا چرا؟  
ای کسی که رویِ تو رویِ من هم هست چون از جنسِ اَلست هستی، چرا صورتِ جان یا من ذهنی درست کرده‌ای؟

نکته:

برای دیدن جانِ جان، باید فضا را باز کنیم، از جنس او شویم و با جنسِ او، او را ببینیم.



ای تو به نورِ مستقل، وی ز تو اخترانِ خَجَل  
بس دودلی میانِ دل زابرِ گمان چرا؟ چرا؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۰

ای تو به نور، مستقل، وی ز تو اختران، خَجَل؛ ای انسانی که به نور یا هشیاری من زنده‌ای و به چیزهای این جهانی اتکا نداری و از نورشان مستقل هستی. ای که همهٔ همانیدگی‌ها که نور این جهانی را پخش می‌کنند، خجالت می‌کشند به مرکزت بیایند، چون تو نور مرا پخش می‌کنی که هیچ‌کس نمی‌تواند پخش کند.

بس دودلی میانِ دل ز ابرِ گمان چرا چرا؟ دیدن برحسب دودلی و دویی من ذهنی است که این بلا را سرت آورده و این هم از ابرِ گمان یا ابرِ همانیدگی‌ها آمده که سبب توهم و تندتند فکر کردن تو شده است. وقتی می‌توانی به من زنده شوی و همان یک دل باشی که من هستم، چرا دوتا و دودل هستی؟



نکته ۱:

وقتی خداوند به بی‌نهایت و ابدیت خودش در ما زنده می‌شود، لزومی ندارد که به وسیلهٔ ذهنمان از طریق همانیدگی با باورها یا آدم‌ها به چیزی در جهان متکی باشیم.

نکته ۲:

تنها نور مستقل ما هستیم که به نور چیزی در این جهان احتیاج نداریم و نباید آن را به مرکزمان بیاوریم. در حالی که ما نور را از همانیدگی‌ها قرض کرده‌ایم و نمی‌دانیم آن‌ها در واقع نور خود را از ما می‌گیرند.



نکته ۳:

اختران یعنی هر چیزی که می تواند به ما نور بدهد، خواه هشیاری حیوانی یا هشیاری درختی باشد، خواه من های ذهنی یا سیارات. بدترین اختران جسم ها و دردها هستند.

نکته ۴:

ما خیلی باید خودمان را کوچک کرده باشیم که این اخترانِ ذهنی را که خودمان درست کرده ایم به مرکزمان می آوریم و خودمان را به تله می اندازیم.



نکته ۵:

اگر مدتی چرا چرا کنیم و بگوییم: «چرا چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد مهم‌تر از خدا هستند؟» آن‌ها دیگر به مرکزمان نمی‌آیند، زیرا می‌فهمیم احتیاجی به آن‌ها نداریم.

با تشکر:

کارگروه خلاصه‌سازی متن برنامه‌ها

گوینده: لیلا





آقای حسام





خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۹۵ گنج حضور، بخش اول

باد تُّند است و چراغِ اَبْتَری

زو بگيرانم چراغِ ديگرِي

—مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸

—اَبْتَر: ناقص و به درد نخور



باد زندگی تند است یعنی فرصت من در این جهان محدود است و عمرم خیلی زود و سریع تمام و بدنم پیر می‌شود و چهار بعدم از بین می‌رود و این چراغ من‌ذهنی که اول آن را روشن کرده‌ام ابتر و ناقص است و فقط در مدتی که در این بدن هستم فرصت دارم، پس باید به‌وسیلهٔ این چراغ ناقص، چراغ دیگری را که چراغ حضورم است روشن کنم.

نکته: من‌ذهنی مثل این است که ما در مقابل خورشید یک چراغ نفتی را روشن کنیم که ناقص است، نیاز به روغن دارد، شیشه‌اش دود می‌گیرد، فتیله‌اش سیاه می‌شود و به‌درد نمی‌خورد. پس ما باید این چراغ را در مقابل خورشید حضور که با فضاگشایی و حس یکتایی می‌بیند خاموش کنیم؛ اگرچه فعلاً به آن دسترسی نداریم چون تمرین نکرده‌ایم و ابیات مولانا را نخوانده‌ایم.



تا بُود کز هردو یک وافی شود  
گر به باد آن یک چراغ از جا رَوَد  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۹

-وافی: بسنده، کافی، وفاکننده به عهد

تا وقتی چراغ هشیاری جسمی با باد و طوفان زندگی خاموش شد، چراغِ حضور روشن بماند، چراکه این  
چراغ برای من کافی است و هیچ بادی نمی‌تواند آن را خاموش کند.

نکته: ما باید چراغ هشیاری جسمی را تا ده دوازده سالگی خاموش کنیم ولی اگر تا آخر عمر آن را ادامه  
دهیم در آخر عمر و زمان مردن بالاخره خاموش می‌شود. نباید فکر کنیم که با مرگ ما همه چیز تمام  
می‌شود زیرا ما به عنوان امتداد خدا نمی‌میریم پس باید چراغ دیگری را روشن کرده باشیم.



همچو عارف کز تنِ ناقص چراغ  
شمعِ دل افروخت از بهرِ فراغ  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۰

مانند شخص عارفی که از من ذهنی‌اش که یک چراغ ناقص است، شمع دلش یا چراغ حضور را روشن می‌کند تا به آسایش، فراغت و آسودگی برسد.

نکته: اگر چراغ حضور، به وسیلهٔ چراغ ناقص من ذهنی روشن گردد، در این صورت کارتان تمام است و به مقصود آمدنتان رسیده‌اید. البته این کار آسان نیست. خواندن ابیات مولانا و فضاگشایی مثل این است که هردفعه کبریتی را برای روشن کردن چراغ حضور می‌کشید. ممکن است چند دفعه امتحان کنید و روشن نشود، ولی با تکرار مرتب ابیات و فضاگشایی ناگهان چراغ حضورتان روشن می‌شود و البته زمان آن به دست زندگی‌ست.



تا که روزی کاین بمیرد ناگهان  
پیش چشم خود نهد او شمع جان  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۱

تا وقتی که این چراغ من ذهنی که موقتی است ناگهان خاموش شود و او بمیرد، هشیارانه قبل از مرگ فضا را بگشاید و چراغ من ذهنی را خاموش کرده و چراغ حضورش را روشن نماید.

نکته: ما باید هرچه بیشتر روی خودمان کار کنیم، حواسمان به خودمان باشد، از قرین بد خود را حفظ کنیم و فضاگشا باشیم، آن گاه از خودمان یک سؤال به جا بپرسیم که «من چه کسی هستم؟» و با ذهن جواب ندهیم تا زندگی خودش پاسخمان را بدهد.



(قرآن کریم، سورۀ تحریم (۶۶)، آیه ۸)  
«...يَقُولُونَ رَبَّنَا أَتْمِمْ لَنَا نُورَنَا وَاغْفِرْ لَنَا إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ.»  
«...ای پروردگار ما، نور ما را برای ما به کمال رسان و ما را بیامرز، که تو بر هر کاری توانا هستی.»

توضیح آیه:  
خداوندا: نور ما را به کمال برسان یعنی هشیاری جسمی ما را تبدیل به هشیاری حضور کن، زیرا ما با سبب‌سازی من‌ذهنی نمی‌توانیم این کار را انجام دهیم.



او نکرد این فهم، پس داد از غرر  
شمع فانی را به فانی ای دگر  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲

-غرر: جمع غره به معنی غفلت و بی خبری و غرور

اما انسان در ذهن از روی غفلت و بی خبری و نادانی این را نمی فهمد که باید شمع من ذهنی را بدهد و شمع حضور را روشن کند. بنابراین یک شمع فانی را می دهد و شمع فانی دیگری را می گیرد، یعنی یک همانیدگی فانی و آفل را رها کرده و یکی دیگر را به مرکزش می آورد و جایگزین قبلی می کند.  
نکته: اگر شما با آدمی همانیده شدید، بعد او رفت و شما غصه خوردید و استرس کشیدید، نباید کسی دیگر را جایگزین او کنید و به مرکزتان بیاورید و با او همانیده شوید، بلکه باید فضا را باز کنید و دیگر کسی را به جایش نگذارید.



این قدر گفتیم، باقی فکر کن  
فکر اگر جامد بُود، رَو ذکر کن  
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۵

ما همین قدر به تو گفتیم، بقیه‌اش را با فضاگشایی فکر کن. ولی اگر فکرهایت جامد است یعنی براساس سبب‌سازی و رد شدن از یک همانیدگی به همانیدگی دیگر و الگوهای پیش‌ساخته که از جهان گرفته‌ای فکر می‌کنی، پس برو ذکر کن یعنی ابیات مولانا را تکرار کن.



ذکر آرد فکر را در اهتزاز  
ذکر را خورشید این افسرده ساز  
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶

-اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود

ذکر یعنی فضاگشایی و تکرار ابیات مولانا، هشیاری یا فکری را که از فضای گشوده شده برمی خیزد به جنبش درمی آورد. پس تو بیا ذکر و تکرار ابیات را مانند خورشیدی بر این من ذهنی افسرده ات بتابان.



اصل خود جذب است، لیک ای خواجه تاش  
کار کن، موقوف آن جذبه مباش  
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷

-خواجه تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

[مولانا خطاب به انسان می گوید:] «ای انسانِ خواجه تاش که سرورِ هردوی ما خداست، برای بیرون آمدن از ذهنت، اصل این است که خدا تو را جذب کند. اما تو فقط موقوف آن جذبه نباش و روی خودت کار کن، یعنی حواست به خودت باشد نه به دیگران، مسئولیت هشیاری ات را به عهده بگیر و در فضاگشایی، عدم کردن مرکز و باز نگه داشتن کارگاه مرکزت کوشا باش و درک کن آن چه ذهنت نشان می دهد مهم تر از مرکز عدم نیست.



نکته ۱: به بیان مولانا خوشبختی و غذای روح از جهان نمی‌آید، بنابراین کسی که خردمند باشد زود بند ناف جهان را می‌برد، از آن انرژی زنده‌کننده نمی‌گیرد، از نقش پرستی و تأیید نقش‌های خود دست برمی‌دارد و دنبال توجه مردم نیست، بدین ترتیب خداوند او را جذب می‌کند.

نکته ۲: «خواجه تاش» یعنی دو غلامی که یک سرور دارند. همهٔ ما انسان‌ها خواجه تاش هستیم، زیرا سرورمان زندگی یا خداست.



آشنایی گیر شب‌ها تا به روز  
با چنین استاره‌های دیوسوز  
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۰

ای انسان، شب و روز این ستاره‌های دیوسوز یعنی شعرهای مولانا را تکرار کن که این ابیات دیو  
من ذهنی خودت و من‌های ذهنی اطرافت را می‌سوزانند.



«بیت هندسی»

هریکی در دفعِ دیوِ بدگُمان  
هست نفت‌اندازِ قلعهٔ آسمان

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۱

—نفت‌اندازنده: کسی که آتش می‌بارد.

اگر ابیات مولانا را تکرار و فضا را باز کنی، آسمان درونت خودش را به تو نشان می‌دهد. آن‌گاه از این قلعهٔ آسمان گشوده‌شده که در آن اقامت داری، گلوله‌های آتشین برای دفع کردن دیو بدگمانِ من‌ذهنیِ خودت و دیگران انداخته می‌شود و آن‌ها نمی‌توانند به تو نزدیک شوند.



«بیت هندسی»

شد غذایِ آفتاب از نورِ عرش  
مر حسود و دیو را از دودِ فرش  
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۷

غذای انسانی مثل مولانا که با فضاگشایی به زندگی زنده شده و آفتاب زندگی از مرکزش طلوع کرده، از نور عرش است یعنی از آن طرف غذا می‌گیرد؛ اما غذای دیو و حسود که نماد هر من‌ذهنی است از دودِ همانیدگی‌ها و دردهاست.

نکته: هر من‌ذهنی حسود است، چراکه از زندگی قطع شده و ریشه ندارد، بنابراین تنها راه ارزیابی خود را مقایسه می‌داند و این مقایسه سبب حسودی‌اش می‌شود، زیرا در خصوصیت‌های مختلف مثلاً در زیبایی، فردی را که می‌تواند حتی خواهر یا برادرش باشد برتر از خود می‌بیند و اگر با آن خصوصیت همانیده باشد، حتماً به آن فرد حسادت می‌کند.



خویش مجرم دان و مجرم گو، مترس  
تا ندزد از تو آن استاد درس  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۷

الآن که متوجه شدی مرکزت را عدم نکرده‌ای، از موازنه خارج شده‌ای و بنابراین تمام بلاها را خودت سر خودت آورده‌ای، خود را مجرم بدان و بگو من مقصر بودم که با عقل جزوی من ذهنی که شعارش «هرچه بیشتر، بهتر» است و با مقدار زیادی درد و رنجش و خشم، خود را اداره کردم. اعتراف کن که هیچ‌وقت با فضاگشایی از خداوند عذرخواهی نکرده‌ای و چیزهایی آفل را به‌جای او در مرکز گذاشته‌ای و از این اعتراف اصلاً نترس، تا آن استاد یعنی خداوند درس را از تو ندزد و تدبیر خود را به تو بدهد.



چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده  
این چنین انصاف از ناموس به  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۸

-ناموس: خودبینی، تکبر

اگر بگویی: «خدایا، من جاهلم چون راه زندگی را نمی دانم و با ذهنم برحسب همانیدگی ها فکر می کنم،  
بنابراین فضا را باز می کنم تا به من درس بدهی» این عین انصاف و عدل است، زیرا واقعاً خودت بودی که  
زندگی ات را خراب کردی و همه بلاها را سر خودت آوردی و این انصاف تو از حیثیت بدلی و پندار کمال  
من ذهنی بهتر است.



مسجد است آن دل که جسمش ساجد است  
یارِ بد خَرُوبِ هر جا مسجد است  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۳

-خَرُوب: گیاه خَرُوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.

آن دلی مسجد و فضای گشوده‌شده است که جسمش سجده‌کننده باشد، یعنی با هشیاری و نظارت بر خودش حواسش به خود باشد تا هرچه که ذهنش نشان می‌دهد به مرکزش نیاید، فضای درونش باز شود و به‌عنوان حضور ناظر تماشاگر ذهنش باشد. اما یارِ بد یعنی من‌ذهنی خودمان یا من‌ذهنی دیگران هر مسجدی را خراب می‌کند و اگر فضای درون انسانی باز شده باشد ممکن است آن را ببندد.



یارِ بد چون رُست در تو مهرِ او  
هین از او بگریز و کم کن گفت و گو  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۴

اگر مهر و عشقِ یارِ بد، من ذهنی خودت یا من ذهنی دیگران در دلت رشد کرد، حواست را جمع کن و بدون بحث و گفت و گو از او فرار کن، اصلاً عاشق ناموس و حیثیت بدلی من ذهنی نباش و از آن دفاع نکن. نکته: اگر کسی به شما ایراد می گیرد، مثلاً می گوید ظالم، بی انصاف یا دروغ گو و خیانتکار هستید حواستان به خودتان باشد و فضا را باز کنید، ببینید آیا حقیقت دارد؟ عصبانی نشوید، شاید این پیغام از طریق خدا به وسیله این شخص می آید، شاید واقعاً دارای آن خصوصیات هستید و این جزو انقباض شماست.



برگن از بیخش، که گر سر برزند  
مر تو را و مسجدت را برگند  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۵

من ذهنی خروبِ خود و هر همانیدگی و دردی را که داری از ریشه و بیخ بگن تا هیچ چیزی از آن نماند،  
چرا که اگر بماند و سر بلند کند، نه تنها جسم، فکر، هیجانات و جان جسمی‌ات را خراب می‌کند، بلکه  
فضای گشوده‌شده درونت را نیز می‌بندد و دلت را که جای خداوند است جای درد و همانیدگی می‌کند.



عاشقا، خَرُوبِ تو آمد کژی  
همچو طفلانِ سویِ کژ چون می غژی؟  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۶

-می غژی: فعل مضارع از غژیدن، به معنی خزیدن بر شکم مانند حرکت خزندگان و اطفال

ای انسان که بالقوه عاشق هستی و باید به بی نهایت و ابدیت خداوند زنده شوی، گیاه خروب تو همان کژ  
دیدن یا دیدن بر حسب همانیدگی هاست. چرا مثل کودکان به سوی کژی و دیدن بر حسب همانیدگی ها  
می خزی؟

نکته: چرا مردم پژمرده اند؟ چرا جسمشان ضعیف شده؟ چرا مریض هستند؟ چرا باید آدم سی ساله  
سرطان بگیرد؟ چون من ذهنی دارند و من ذهنی خراب کننده همه چیز است.



گفت: اندر تو چه خاصیت بود؟  
گفت: من رُسْتَم، مکان ویران شود  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۷

-رُستن: رویدن

[سلیمان یا انسان به عنوان امتداد خدا و هشیاری حضور به من ذهنی اش] گفت: خاصیت تو چیست؟  
من ذهنی خروِب گفت: من در هر جا که برویم آن مکان ویران می شود. به بیانی وقتی من ذهنی رشد می کند  
و شکوفا می شود جسم، فکر، هیجانات و هر چیزی که به ذهن می آید را خراب می کند.



گرگِ درنده‌ست نفسِ بد، یقین  
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟  
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶

ای انسان، یقیناً نفس یا من‌ذهنی بد تو همچون گرگی درنده است که هر لحظه تو را با کشاندن به سمت چیزها و همانیدگی با آنها می‌درد و درد ایجاد می‌کند، پس همه چیز را گردن قرین‌های بیرونی نینداز.



«بیت هندسی»

چون ز زنده مُرده بیرون می کند  
نفسِ زنده سویِ مرگی می تَند  
—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

—می تَند: از مصدرِ تنیدن، در این جا یعنی می گراید.  
چون خداوند که زندگی است از ما که امتدادش هستیم می خواهد مردگیِ من ذهنی را بیرون کند، بنابراین  
من ذهنی دائماً خودکشی می کند و به خودش لطمه می زند.

با تشکر: کارگروه خلاصه سازی متن برنامه ها  
گوینده: حسام





با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود







برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)